



THREE BLADES. ONE GILLETTE.

Ferdinando Frega — Nando the Scribe

سه تیغه. یک GILLETTE.

THE FAMILY · 04

هر آنچه به راستی از آن ماست — بی سروصدا، بی آنکه بدانیم — به هر حال پیش می رود.

مثل زمان.

نمی پرسد. هشدار نمی دهد.

از راه می رسد.

نامی دارد: سرنوشت.

مردی روزی تصمیم گرفت که به یاد خواهد ماند.

نه در محدوده یک محل. نه برای مدتی کوتاه.

برای بشریت.

یک فرصت داشت.

بعد از ظهری در آمریکا، تیغه ای دور انداخته را از زمین برداشت.

کس دیگری در بطری را اختراع کرده بود.

او چیز دیگری دید.

محصولی را بهتر نکرد.

حرکتی را از نو نوشت.

اصلاح به یک نظام بدل شد.

تیغه یک بار مصرف شد.

نام ماندگار شد.

وقتی مردم محصول را می خریدند،

نام او را بر زبان می‌آوردند.

.King Camp Gillette

فراماسون.

نویسنده «1894»، «The Human Drift».

پدرم.

پسر یک معدنچی و مادری از تباری نجیب.

با مراقبت بزرگ شد. بی‌مرز ساخته شد.

در 12 سالگی، مردان بالغ از او می‌ترسیدند.

نه چون خشن بود —

چون درنگ نمی‌کرد.

شبی، در راه سینما،

گروهی بزرگ‌تر از خودش به او حمله کردند.

تنها.

بی‌هیچ راه گریزی.

تیغی روی زمین یافت.

برش داشت.

صورت یکی از آن‌ها را خط انداخت.

گریختند.

آن لحظه هرگز از او جدا نشد.

چهارده سال بعد:

120 داوطلب.

یک جایگاه.
او سوم شد.
دو نفر نخست چانه زدند.
او چانه نزد.
وارد Gillette Italia شد.
و 40 سال ماند.
پس از بازنشستگی، هیچ چیز عوض نشد.
مردم هنوز در خیابان نگهش می‌داشتند.
هنوز می‌شناختندش.
نه از روی نامش.
از روی آنچه نمایندگی می‌کرد.
Frega.
مرد Gillette.
تیغه.
هر دوشنبه صبح زود می‌رفت.
هر جمعه برمی‌گشت.
هرگز شکایت نکرد.
هرگز توضیح نداد.
او پدرم بود.
روزی به کسی گفت که من تنها پسری هستم که به راستی به او شبیه است.
سال‌ها بعد فهمیدم.

شیوه او همین بود.
بی هیچ اعلامی.
فقط سمت وسو.
19 ساله بودم.
خدمت سربازی.
آزمون پلیس را قبول شده بودم.
در ناپل به دیدنم آمد، مه 1985.
دیدار پدر و پسر نبود.
درباره کار نبود.
چیز دیگری بود.
یک پرسش از من کرد:
«با زندگی/ت چه می خواهی بکنی؟»
بی هیچ فشاری.
بی هیچ نصیحتی.
فقط همین.
هفت روز وقت گرفتم.
بعد وارد کنسرسیومی وابسته به Gillette شدم.
پایین ترین جایگاه ممکن.
از پایین آغاز می کنی
اگر می خواهی قله را ببینی.
هجده سال.

به آن رسیدم.
بعد چیزی به پایان رسید.
نه پول.
نه جایگاه.
علاقه.
پس رفتم.
دوباره مرا دید، در خلوت.
دیگر بازنشسته بود.
نکوشید جلویم را بگیرد.
گفت که می‌فهمد.
همیشه می‌دانست که این اتفاق خواهد افتاد.
چون مثل او بودم:
پیش‌بینی‌ناپذیر.
همیشه در حرکت به سوی چیزی بهتر.
30 نوامبر 2003.
مادرم Gillette را ترک کردم.
اما DNA را از دست ندادم.
سه داستان.
سه لحظه.
این چهارمی است.
فراماسونری از 1993.

فیثاغورس.
انضباط باطنی.
سنگ خام را برمی‌داری
و آن را به چیزی بدل می‌کنی که بار را تاب می‌آورد.
ذهن تیز می‌کند
آنچه را دل می‌پروراند.
مدیری بین‌المللی شدم.
دنیا را گشتم.
هجده سال دیگر.
بعد روزی
شروع به نوشتن کردم.
نه یک کتاب.
نه دو.
نه ده.
نه پنجاه.
نه صد.
بیش از 1600.
دیگر نشمردم.
می‌خواهم بازشناخته شوم.
اما کتاب نمی‌فروشم.
دسترسی می‌دهم.

نظام نمی‌داند مرا کجا جای دهد.
نویسنده‌ای مستقل که همه‌چیز را رایگان می‌بخشد
یک دسته‌بندی نیست.
یک مسئله است.
به نظام حمله نمی‌کنم.
بدتر می‌کنم.
ارزش را از آن بیرون می‌کشم.
مرا می‌خوانند.
اما نمی‌توانند مدیریتم کنند.
نمی‌توانند برایم قیمت بگذارند.
نمی‌توانند در قابم بگذارند.
نمی‌شود مرا مهار کرد.
قیمتی ندارم.
چون چیزی نمی‌فروشم.
سرنوشت همیشه غیرمنتظره است.
مثل من.
اما وجود دارد.
و من هنوز به سویش در حرکت.

Nando